

درباره قاسم رفیعا

قاسم رفیعا که این روزها ۴۵ سالگی را پشت سر گذاشته، متولد طر قبه است و آن چنان به ریشه داشتن در این خاک تعصب و علاقه دارد که حاضر نیست زادگاهش را بهیچ کجا عوض کند. رد پای این علاقه را می توان در سربیری نشریه «چشمه عسل» که سال هاست به صورت رایگان در محدوده ییلاقی طر قبه توزیع می شود به وضوح دید. شغلش معلمی است. داستان می نویسد اما شاعری آن هم به لهجه مشهدی باعث شده تا نامش آشنای خاص وعام باشد. حضورش در بر نامه های مختلف ساز مان فرهنگی شهر داری و بر نامه های تلویزیونی شهرتش در این سال ها را دوچندان کرده است. علاوه بر این، اوسال هاست که مسئولیت دفتر «شعر وطنز» حوزه هنری خراسان را نیز به عهده دارد.

هر کاری را که بگویند تجربه کردم

«پنج کلاس دبستان را پله پله بالا آمده بودم که پدرم بهر حمت خدا رفت. دیگر دل و دماغی برای درس خواندن نداشتم؛ برای همین ترک تحصیل کردم و شدم مرد کار. آن سال از قضا مدیر مدرسه تغییر کرد و مدیر جدید شد همسایه مادر محله آسیاب. یک روز اتفاقی مرادید و گفت: «بچه! تو مدرسه نمی روی؟». «نه» گفتن من باعث شد تا مرا به عنوان مستمع آزادببرد سر کلاس؛ دو سال به این صورت گذشت. در تمام این دوران، هر کاری را که بگویند تجربه کردم؛ مثلا خاطرم هست آن سال ها کاری در بازار خیاط های خیابان هفده شهر یور پیدا کرده بودم. وضع مالی مان بعد از فوت پدرم خوب نبود و ناچار بودم برای آمدن و شدن از تنها خط اتوبوس طر قبه به شهرا استفاده کنم. هر روز می آمدم اول جاده طر قبه می ایستادم، سوار اتوبوس می شدم و خودم را به مشهد می رساندم. بچه طبیعت بودم و خُلقم با دود و دود شهر سازگار نبود. همین مسئله باعث شده بود که به اصطلاح ماشین، مرا بگیرد. تا مدت ها دچار حالت تهوع می شدم. شاید باور نکنید اما بارها در اتوبوس آوردم و شوفر خرم را می گرفت و ناچار می شدم با همان سن و سال کم، اتوبوس را بشویم. گاهی اوقات، که کم هم نبود، برای اینکه گرفتار اتوبوس شویی نشوم، وقت حالت تهوع پیاده می شدم و از اتوبوس جامی ماندم. از کار در بازار خیاط ها رسیدم به شیردوشی گاو، میوه چینی - که در اصطلاح مردم طر قبه می شود میوه باز کردن -، گلدوزی، فیلتر سازی، موزاییک سازی و ده ها شغل دیگر؛ بچه مغروری هم بودم و تایکی می گفت: «بالای چشمتم ابروست»، می زدم بیرون و روز از نوروزی از نو. اول مهر که می رسید گوشه ای می نشستم، گریه می کردم که چرا باقی هم سن و سالانم می توانند درس بخوانند و من نه. اما این دو سال با همه سختی هایش یک حسن بزرگ داشت و آن این بود که نگاه من را به زندگی، درس و آینده تغییر داد.

حالا از دیوار راست بالا برو

ادبیات برای من با درد شروع شد. قصه اش بر می گردد به یک روز برفی در دوران راهنمایی. یادم هست که یک روز با زرسی برای بازدید به مدرسه آمد. به کلاس ما که رسید، رنگ انشای بود. معلم مرا صدا زد که نوشته ام را در توصیف کلاس درس بخوانم. یک جایش رسیدم به این جمله: «معلممان ما را چنان می زند که از دیوار راست بالا برویم». معلم رنگ به رنگ شد، روبه بازرس حرف پشت جمله من انداخت که «باور بفرمایید فقط تهدیدشان کردم». بنده خدا راست می گفت، اما من بچه بودم و عقلم نمی رسید که حرفش را تأیید کنم و بگویم آن طور که من گفتم نیست. معلم بعد از رفتن بازرس گفت بروم بیرون، یک مشت برف بردارم و بیاورم. چند دقیقه بعد با یک مشت برفی که تا لای انگشت های سرخ و گز شده ام را پر کرده بود، ایستادم روبه رویش. نامردی نکرد و اجازه داد یک ربع دیگر هم با همان حالت بمانم. خوب که سردی برف به جان دست هایم نشست، خط کش را برداشتم و چند مرتبه به کف دستم کوبید و گفتم: «حالا از دیوار راست بالا برو.»

توقصه نویسی هستی، تو شاعر خوبی نمی شوی

دوران دبیرستان معلمی داشتم که اعتقاد داشت من قصه نویسی خوبی می شوم. آدم سخت گیری بود و تا مدت ها این را به رویم نیاورد، اما از آن جاکه معلم دختر خاله ام در دبیرستان دخترانه هم بود، خبردار شده بودم که انشاهای مرا می برد سر کلاس آن ها می خواند و کلی به به و چه چه هم می اندازد پشتش. مدتی گذشت تا اینکه یک روز سر کلاس، چند کلمه را ردیف کرد به بچه ها گفت: «با این ها جمله بسازید». جمله ها را ساختیم و یک بیت شعر هم گفتم و ورق مشقم را دادم دستش. ناگهان آن قدر عصبانی شد که بالگد مرا از کلاس پرت کرد بیرون و گفت: «توقصه نویسی، من به تو امید بستم پسر. تو هیچ وقت شاعر خوبی نمی شوی». چند وقت پیش به همین معلمم رنگ زد و گفتم: «شما راست می گفتی. من قصه نویسم، نه شاعر.» حقیقت شعرهای من در واقع قصه اند. قصه ای که به نظم در آمده است.

دنبال برنده شدن بودم

خودم هم هرگز به دنبال شعر گفتن نبودم. در واقع در پی رشته هایی بودم که شرکت کننده کم داشته باشند تا من بتوانم در آن ها برنده شوم. مثلاً یک بار در مسابقه مجسمه سازی شرکت کردم و اول شدم. شعر هم یکی از همین رشته ها بود که یک بار در مسابقه ای در دوران راهنمایی مقام برتر آن را به دست آوردم و به مسابقات استانی راه پیدا کردم. در آن جابود که برای اولین بار محدثی خراسانی را دیدم و بعد از شعر خوانی آن ها تازه فهمیدم شعر چیست.

راه خودم را در ادبیات پیدا کردم

شروع کردم به مطالعه. ابتدا اغزل کار می کردم. در دوره دبیرستان با کانون شعر آشنا شدم و در دوره دانشگاه هم به چهارپاره های داستانی رو آوردم. با کانون شعرای اداره کل آموزش و پرورش مکاتبه داشتم و از سال ۱۳۶۵ هم هم زمان در جلسات حوزه هنری خراسان شرکت می کردم تا اینکه به مرور راه خودم را در ادبیات پیدا کردم.



با قاسم رفیعا که لهجه مشهدی نقش پررنگی در اشعارش دارد

شاعر اوسنه ها

نیمه های دهه هشتاد در دورانی که خبری از اینترنت پرسرعت و کانال های مختلف مجازی نبود و حتی خیلی از مردم همین شهر نمی دانستند، بلوتوث به چه کار می آید، یک فیلم کوتاه از شعر خوانی یک شاعر در حضور رهبری باعث شد نام «قاسم رفیعا» سر زبان ها بیفتد و به قول معروف گل کند. قاسم رفیعا شاعری خراسانی بود که بعد از آن، همه او را با شعر «بچه محله امام رضا (ع)» شناختند. اگر چه پیش از این هم رفیعا، شاعر نام آشنایی در میان اهالی ادبیات مشهد بود، اما روانی، سادگی، درون مایه طنز و مهم تر از همه مشهدی بودن این شعر سبب مردمی شدن وی شد. مصرع و بیت های زیادی از این شاعر، در دهان مردم کوچ و بازار می چرخد. فرار سیدن روز شعر و ادبیات بهانه ای شد که گفت و گو با شاعر این شعر را باز کنیم تا راوی روزهای دیروز و امروزش باشد.